

چنان کم از کم که موقوفان مکنست
 مساز از فکر و نیای سوگوارم
 لطف از هزاره کاری کرد مراد حق
 دل خود را بفضلت شاد کرد
 زلیخ شو حسیب کاری نمود
 نکرد مراد طاعون حسیب رفاقت
 بوشندیدن که عذر گذاشت
 ز قرآن و آحادیث حسیب
 بعضیان مرکب دانسته شدم
 نیخشی گرگنا هم مادر بی تو
 پیغام مغفرت پا زب نویم
 شدم پیر و زحق نیای حی ندارم
 ز دست من نیای دیر سیح علاحت
 دمیده ناگهانم سیح پیری
 ز خوشیش غائب ساقیم
 چو شیع کشته آسم در عکربیت
 پیشمان گرچه از مرد خوشیش
 با من شادم که در دینهم خلعت

۶۴
 که فنا سر بران باشد از از دست
 بین پر دین که حق انجام کارم
 بتو فیضت تلا فیها می ثنا فات
 چهار خوشیش تن بیداد کرد
 بچهلت چون قلم سر در بجودم
 ز خاطر رفت خوفم از رجابت
 آباب عفو شو و می سپایم
 شنیدم امر تهذیت را کرده
 خدا بیت را در گر شایسته کرد
 در گر خشی برجست کا ملے تو
 همگردان از در خود نما ایتم
 سفر در پیش من زاده می ملام
 سرآمد حسر در فتنه بله فرات
 نصیب من نکرد و شن قصیری
 نکرد حمیت من پی طاعتنی من
 هنگر خوبی محشر در بظر فیت
 ندانم عافت آید چه پیش
 چ غرور نامه ام گریب حق

بجن اختر اصم و قربت او ده
 ذهن جب می کر کرد م درگزدگن
 و گر غویس جنبت آبرانم
 جبار اهل نیم خانه اندوه
 و شان شان نیباشد تغفیل
 نباشد خربابین پاکان پاهم

طفیل صطفه و عترت او ده
 سبویم یار بز رحمت نظر گن
 بگن خشور با اهل خبا تم
 ز آب کوشتم پیا نه ده
 بقربت کرده ام محکم که تویل
 ز موافزوں بود بر سگنا کیم

خطاب عشق

چو گاه از جادر آبر کوه تکین
 یکی را بر امیدی کوه کن ساز
 زمان را هفت مردانگی ده
 بآن جاه حشیم چاره گران
 اگر باشد سیلان مشیو دمور
 لکھارت عقل دوراندیش خیر
 شور نادان پارتا و نودانا
 بود از کمیت طفیل غلا طن
 بود بر جبله مغلوب تو غالبه
 ز جام خودی شان است داش

بی اسی عشق اسی و مساودین
 یکی را از حبون صحا وطن ساز
 دل فرزانه را آوارگی ده
 نیخارا وطن آواره گرداں
 خرض دستت به کس آور و زد
 پنیرگن تو دان اسخ نداوان
 بیورت ناتوان گرد تو رانا
 پر تعلیمات شود حلامه حبون
 خراز هجران شرس حسن طالب
 نبر عشا قمه دست داری

آنند با دل را بایان در پای کی
 دل مطلوب سوئے خالب آرد
 شداب و در کن آب گلکار
 گز مکذار و کن یک قطرو انبیه
 ز فریدم بلند آوازه گردان
 چو دل پیشا دل پیر مرده من
 چو فری خزو گردن ساختی
 بزگ عذر پیکن خوش الها
 نفس را ناکره و آور ساکن
 نئے نالان بکن هرستخوانم
 بعراپ اثر اینگ سوزون
 کباب پ شعله آواز من ساز
 دلم را پیچو گش ده خوده و زنگ
 بردی لفظ رنگ و رنگ فانه
 چو سون ب پیکن خامشی چند
 و هانم را بکن شیرین بگفار
 حلاوت از رسیدن چون تهوا

چند خبره ات از پس رسائی
 بخت ما چو مستقی نهاب آرد
 پرده چو شیخ از مستقی دل را
 دلم را ده فشار بیخ و نابله
 نآب دیده روپیم تازه گردن
 بکن احیا میخ مرده من
 بعده در بندسر وی ندوی خوشی
 بیاد گفر غم از درد نیهان
 هر دو خود دل من بیلا کن
 دگر بیه پرده کن در دنیانم
 بیاراز هر گم مانند قانون
 زبان را لمبل دساز من ماز
 بیرون چون سازم هم آنگ
 که فکر منی زنگین و تازه
 زبان من ملکیم ناخوشی چند
 ذلخیهای هبیرا آنگ نگشد
 زور دل کلام را اترده

مبارہم بر زبان حرف خنک را
بمن بی تبہہ چون حروفِ تصوی

بگن هوزان بدل تاب نگدا
با شعارم بدہ رنگ قبویے

تمہری تصنیف شتوی

ہوس با اہل این فن پیروی
کہ باشد صدق نزاول مل نہایت
نہ محض انسان بے اصل مان شد
مگر پیش ازین کرد نہ موزون
کہ پیا شد خانم است بیگ
نکرد اقدا صدق چون بگشید
شد از تاریگ لگل شیری پرواز
پوداں شتوی شعور و نامی
نطبیش کرد طرز تمازہ ایجاد
چو مضمون ہاچو لگل سیری بگین
شده معلوم استادان پیشین
کہ کم شیرین بود فند مکر
دل آوارہ مگر دیدار آسیده
یا میں حسن و ذکر شو جو شستہ

مرا در دل خیال شتوی بجود
شخص منیود مر آن حکایت
حدیث عشق و ہجر و وصل باشد
چو دیدم قصہ لیلے و مجنون
مگر دیدم باستاداں مر آنگ
نگریو سفرم ذوق سخن شد
پلٹشش ببل غردو سر پوار
مگر دیدم پلٹرا در ده جائے
پس ازوی ناکشمی در صراحتا
چہ الفاظش جواہر ما رسکین
بیشان قصہ فرید و شیرین
چہ عاصل لگ کنہ در نظم دیگر
بگن تا قصہ نر جس رسیدہ
پلٹش چون حدیث رو درس،

لارزو و می کنپ آمد یعنی
سوئی آغا ز از انجام مرد بود
تبریز و ایت بلے که وکالت
بیان عشق پرنی لطف دنایت
حدیث عشق اوی گفتگو اولی ا
که بند و دسته ها از نرگل و گل
شداز تار نفس گلدرسته بندی
که ساز و از گل و نرس هیان
اماهم عسکری رشتن کرامت
سپارک ٹیکتی عصمت نهادے
قداے نام ایستان حان غافل
رسانیدند بوسے از بہشت
ورق چون بگل گل یکین یکم
تو ان بدن سر و می صفحه عازه
نیگینی بکن یاری پاشر تاش

بنظر آور دشنه شد و قشیم
ذمیحی کرچہ در تطیش در آورد
بالفا خاط درست و معنی راست
بکفت اما شدش تقدیم و تا خیر
بعنی گرچہ مقصده کرمول است
ول من غنچه شد زین ناول
زبس بارگی و نازک بینی
دمیدم چپونے در گلک جانی
مرا و از گل گل باخع تمامت
بود گرس زنے والا نزا و اے
تعالی اللہ زرسے مطلوب عالی
جو حرف از گل فرگس تو شتم
بدست من نے نزگس فلم شد
و گراز معنی زمین و ناز و
مقرر کرد ام گلدرسته نامش

آغا روستان

چین کر و نرس عابین بکنا

با سناد صحیح اهل روایت

شیر در جهان سورون موسوم
عمار تها نمی از نزد و سیم
بود هر بیچ باش سرچ کن کوک
پیش روی گش از آن گرفتند
وزنگ بحر و کان صندوقها بر
روان دایم میباشد از نیاد
که زینه که همان رون پرده
چه روز ش صحیح مکیس کیله قلم
منفصل کس ندید از خاص علیش
دیگران بخیر سر رفته با گم
زدمی مانند نلزم معنی پریوج
با بزمیزه از نو ز جوش
پلکشی روشنی و وزنگ دیگ
بر غفت هر یکی با چنین همیز
کجا شناش پیش خانه از ده
خدانات مر ترسکنیم بودند
نمودی بر و هب تجی و ما میم

که شاهی با شکوهی بود در ردم
مسح از جواهر خفت و دیمیم
چه گویم رفتگان هصرا و ایوان
زین محن تاور عنده مشک
نرالواع جواهر دز شنین در
سبوی او زامصار و سار
جه سیم و زرش پیدان رسید
دو صفت خلار و می ویمه فام
چو هزار لیس جلال و اختیش
به تعداد سپاهش هچو اخسم
شدی هر گره سوار از هر طرف فوج
شیشه از گرد و خوبش فردا و شن
سوان پیش نهادان پادشاه
پیش از پلهای که کوه بیکر
کجا جاو جم و فقر فریدون
ولیکن ناصواب اندشیم به و
پیش پنهان دست سجده دائم

ببل جاگر و کین سلیمان
که از اسلام بردارند پس باو
اویت هارساند می باشند
با قبایل بلند و خست عاد
چرا عکشت روشن آر جزئی
همان ناسته کیا گوی مر سبود
که ولا گوی هر دعائی نسب داشت
وصی حضرت علی بن ابی طالب
رسپداز ماوسا و را این گرفت
سر پا پیش بزیگ شمع نزیرے
دلیل لذتی پر تیامت
شب چهارم ماشتو ز درای
سر شام و گر انگنده پر تو
خشد و پر چو شناخ پید مجعون
نگلک مر نکرد و نیش پر دعا
رگ نگس هبان چون غیر نکار
در مادره رنگ در دل هایمن

چو کفر و بت پرسی بود و نیش
پیشنهاد فوج هارا می فرستاد
اسیر از ظلم کرد می سلیمان
شومانام این داشت این ها
نیز یه شنیده اوه حال دماغی
ملیک نام از وحی دخترے بود
نه تنها این چنین رسون حب
زنسیل پاک شمعون کرم
نماز جد و پدر بودش مطافت
ریسیم حسن لطافت بود حورے
قدیم زدن اواز استفان
سنبه موی او در عهد پاری
جمیعن او در چندان ازمه نو
فنا دا هر و می آن لیلی چه موزو
چه گویم و صفت خشم آن پر میزد
ذر شکریت خشم غمیچه رش لکن زار
ابنان نعم که اساس فرگان

<p>در آب و زنگ باشد در نظاره ما ب وزنگ وزیری ایک خار وزنگ مردمک سرمه نزد چونش که تا ب زنگینی زنگ نفعه نام محل طلب ندار و مطلع آب وزنگ خوا جست در و همها آب گردان نمایان وزنگ خون چون نزد خیر فود همچون شیخ کافور جلیل همچو مرجان سر بر زنگ تیه صد پرده چون مال بخیلان نهزار زنگی از نیز پهان بعد سرنا قدم هر زنگ صند که از چاه زنخدان برداشت شکست آماده همچون مویی نباشد غیره بله لکن بیاش بهر آب جوان لفافت</p>	<p>در مصحح نایا کوشش ستاره عق شنیم گل سپراب رخسار بر دش خال مشکین خشم بد بلندی خش نام حسن پی زبس نگلی دهانش محض اسی پیشک نسب میگوین سپر ز آب وزنگ بسیان زنخدان چو بنا کرد نش صان و خوش است صفا ساعد سعین آن حور مدست او لو وزنگ خانگ آیان غ داشگون از زردو پستان بر همه کار پشت لاله پستان شکر نهیز خواب ناز محمل زنافش در تمحیر خشیم گرداب سیاش از نرا گلت آفرینی پیشی غلط کرد مر بیاش چنان پیشتره خبایان ریافت</p>
--	--

سیان، ملک نایاب پیش از
کفت پارچه بگر لایز نگین
چرا فان را چه رونق پیش هندا
خرما ز ناز و نگین هم خرس
نایاب در نظر چیز پشت پائیش
ز محل آمده استه تر ملز تکلم
دلی جدیش بسوی شیر بود و مال
که نور دیده و آرام جان بود
دو بده هم مری پند استاده
دش خوش میشاند خوشی او
سنور در فرنگ که هم تباذه
کند تعییر آن خسیرین بیان
در سی لایز هم بر ویش کشیده
نشسته هم چو قطعه آن پرسی رو
گزت از زیر که البتا ستار
نکردی بیچ نور از شوق تخلی
بعانون نلازت گشت قادری
بی.

شیرین ناساق از صدای و نسبود
خانایسته و نایاب استه آئین
جا سه برین او سخت لی آب
سیان بر قلعه چون شمع کافی
ز روی عفت و شرم حبابش
نهان چون گشته دلها ششم
ز حسن دفعی و شکل و شناس
مجانش شفیق و همان گود
گرامی بیچان جان بیداشته
نموده دهدم و کجی او
نهان از هرگون شنول بازی
مقرر کرد تا هر دوزبان را
درگز تندیب اخلاقش نایاب
محکم شد و پیش از دوزان تو
برنگ هم بازی خلا نایاب
پیشنه بود پیشتر باز انجیل
باندک خود را از فضل پارهی

پاکن ہر دو زبان روشن نہ شد
ولے پاتا لشیں ربط دگر بود
کتابے را کر و بدی صاف خواند
پیشش من شرح مفصل
نحو اب در پیشش چون شدی ط
سحکر دس خواندن بود کاشش
پکشون نوشتن چون لشنت
چکو بکار فلم گردانے او
پانک شق پیدا کر دختر
بیکو سیرتی در حسن اخلاص
گذشت از علاوه چون نیروهی
رونا اور اباد رزادہ بودند
بلجوج نیز کردان کلان را
ازین خافل کر کان صاحبیست
میہشش دست پاکان سایت
فرامہم کرد جمعی زانی شجیم
با سهوب قران اود داختر

با وفاک سخن پیش رواند
با زیر کر دش نبڑ دگر بود
بغیر معنی در نامندی
پیشش بله تامل عذر با حل
برنگ صادر کردی دلکش با
برقت پاشت شقی دلکش باش
با زلقاش چین صدقش باقی
عطارد ہم نباشد نای گاو
خطے از خط خوبان خوشنام
بروز سے چند شش شوکان
لکش در تزویج اهمال
چون سرداں ہر دن برگزادہ لوڈ
کر باشد مونس دم حرم ملان
بود درج در سحر ایام
بعض او کلیخ خواست
بیست هر یکے اور اوقیان
شدار برقان اود داختر

نحوست راجیست ماسعات
بزم آرای فیض برگزینی میخواست
که غردون کوک عجب شد
و خشان چوک کوک باقیادیل
شب ناریک شد و همان روز
سیاه از دور و می اسما شد
که شد پروانه ناپیدا چو عنقا
فلک گردید و نوسخی خیال
که هر کوب دلنظر طور دگر بود
کوک شد شد شد اسنگان شرم
ازین صحن گشتن از جراغان
که بندان خبری شد فیلم کوب
فسر و غ ماتهابی و ستاره
که از بیشتر فلک پبلونی کرد
زشور و زور چرخانش دگر گون
بهار و بکار از گهر نیز گشی کرد
برای چوش گل با دبهاری

ولے غالب بحکم عقل و عادت
شیخی خیان جراغان طرب شد
گرد فخر فیض نایاب میل
جراغان گشت زیر عالم افروز
جراغان سبک چون در هر کان شد
چنان شدگرم این هنگامه هر جا
جراغان سبک دوچوش کماله
پیش بام ماور و گر بود
زبس از دشمنی هنگامه شدگرم
در دلوار رکش از جراغان
چنان بود است اثبات می شد
مردم روشن بخشن نظاره
هوای آنقدر همسر گشتی کرد
در آن شب جلدی میگشید و دنی
زبس پیغمبل تغیر گشی کرد
شکون شب لذتی خیزد نمایی

شد آمین سبستانه بندی
و سے از حالم دیگر کشوده
صدار گنبد گرد ون پهپد
نیسا زد بلند آواز خور عده
نکانه ابر باشد پنه در گوش
زمیں چون اسماں شد و نزول
که گویا بروشب روز شسودے
بهر در پرده زر تار او بخت
نبوده و شمع خرد پیامی قالی
مجسمی زرین عود سوزان
برایوان بلند آنگه نور و نور
ذگوش ساز یه نشان سدا زخم
که ساز دراد دلها چون نظر
ذکر و بان چون پیرائی او
نشسته بکی طرف گللوں فباء
یکه چون غوجه تیاش معوار
یکه باناز و تیکین همچو روے

در و دیوارها بآن بلندی
تجملی چون بہر یک روندوه
زبس لعارة هارا جا چجا چید
غدوی طبله اجندان کیم بعد
نه تمہارین شفیب شد خدا تو
کرسن کیز ناشد سکر ملعن
تفرب و بوق هم میکرد شسودے
تفصیر کرنہ زنگ تازکی رنجت
بعین آن صارتہای عالی
نہاران شمع کافوری فروزان
ز معمور و رباب چنگ فناون
یکه گردید زانسان زیر بابم
اترکشته ولیل نعمت نئے
پرس از زنگ نزد آرامی و
ستاده سرو بالا ری چاکے
یکه چانه برکف همچو لا له
یکه در خوش خواہی هم سرے

شونکی گل دسته میان

ند پرده ر و سه شام خطا شوی
 نز و نز روی شان بیر قن تماو
 نباده در نظر کیم شیر ملے
 ند بیان و فلامان بیشتر خوش
 بیب خوبی دلیک گویان
 بعد آهنگ دلکش نمی پر لاز
 سه در حسن و خوبی لاق و تما
 نجاذب نهفی آهنگ نازه
 چهلی هر چیک در دل ریاسته
 چوز لعف شان قاده نزه و ربا
 چو گان گوئے دل امی بودند
 برو جانب چو خداک نشان شان
 بزنگ برق در بزم آتش امکن
 نهان در پرده گو ما شمع فارس
 سیکتر از شهار سنگ عین
 چو دل زنگوله ما پیغمبر صد اخیز
 که دار ده سدالیش کار بادیا

صبح با صفا خوبیان در دنے
 بزنگ شش در صحن ستاده
 زانسا هم شلب هر گلایه
 نه مغلوب قبر مست در خوش
 دو چالا هم مجلس خوبیان
 زان نازمین خوش خوش خیل
 بگفتون در زناید و صفت زنها
 پری دش و صدم دلگ نازه
 چو شیرین جلد و شیرین او که
 در سه کسر رقص شد هنگ کاره پا
 برقی صدم چو قد خشم خشنند
 برفت چسخ آن زین بپاسه
 در خشان اصل و دلار دو طاف
 بقص علوه هر یک چهلاوس
 چو کش هان امداد فشن
 بیانی آن زمان نفذه امکن
 چه زنگوله دل چاک خادل

بپسے جان مدل اس ساپ خارت
 کچھ بفرش سال طاق میڈین
 کند دن فر پیپ نجم و خشم
 تعاون کردن و فرد و یون و ملن
 سخن در پرده با سوزون صدا
 دگر بار پر نمودن سلطان غاز
 بس لئے اہتمام عقد و خشن
 کزان ازاع جما ہر بس طلاق داشت
 بیان داما در را در چلوه آرند
 سر کل پا پی گذرا شستش
 شده بپا چلپا ہاوا اس نام
 سر کس را فرا ہم کرو آنجا
 بمل فتحہ دو دین خود خرد در
 بجان والیتہ دا مان دلت
 هجوم عام بپرون از شمارہ
 خود فرش بنش خود سخت مرع
 چوگی پس پا ہے خود نگ درب

شان دا دن بایا و اشارت
 گچھ خود گرمان ہادریدن
 بالفت را کشتن کاہ دگر رم
 شسم کاہ دکا ہے لب گزین
 شے خبید عضوی بی ادائی
 بردن نان لاز گفتون مژواناز
 پس از جشن طرب بخواست
 گران قیمت سریری از طلاق دا
 شدہ فرمان کر دخترش کنے از د
 بکشمہ زجا برد داشتہ دش
 سر کل چار کا در بس بی پام
 نادا دھوار گان میٹے
 ہم چیا د دھر کیک نیک محضر
 دگر سفہ سد نظر ارکان دلت
 ہزار عیان د گر جار بارہ
 سا در زادہ خود را بجمع
 بیک شمع نزین تائی برس

نمیں اپریل ہن بودت نہ گئیں
 کشیشان ناگفت بلکہ فتحہ نجیل
 نہوز از ہم کسے نکشودہ لدا
 بیان و آن چلپا ہا می محکم
 ذہم پاشید آن چلپایہ ناگاہ
 چھ آزاد بلند حی پر زمین تخت
 بناک افداد و در د مرغیان یوری
 چو دیداين حال قیصر و محب شد
 سرا یمه سبب پرسید زانها
 بین سر زمان وانا و محس
 بزرگی از میان آن جماعت
 تو ان ریاقت زین امر ہائی
 دل قیصر رحیش پر غمین شد
 بجاد رزادہ د گیر نجوا نہ
 نا پید بلکہ از اقبال و دولت
 دگر تخت مرصع را بینا کرد
 کشیشان باز چون ہستادہ شد

جو اہر فتحیش ناگر دست گئیں
 برائے خواندش کر دندھیں
 کہ ناگہ در ظہور آمد مجہیں
 بہ عی خاک افداد و بہ ہم
 کہ ہر کس از نجاست گردواگاہ
 خروافداد داما د نکون بخت
 چو شیخ صبح گاہی گشت خامش
 بحیرت زین و قوع ^{اعیا برد} بیب شد
 سہہ کفتند قربان تو جاننا
 نباشد پھیس والہ عالم
 حضور شاہ گو باشد بجهات
 شود دین سمجھی زو زماں
 ولیکن این خجالش دلنشیں شد
 بپايان کار خیزان و میہمان
 سعادتمندیش رفع نجاست
 چلپا ہا و بھیمارا سجا کرد
 ہمان تنیب را آماد گشتند

دل انگار قیصر رئیس تر شد
بعبرت باز شد حشیم نماشنا
بیفت این هم ز خود چوان نگون
تیپیصر شد فرون رسولواری
بدون ز قندل زان و میسان
بسیاری خانه خود گشت پویان
سبل شد با تهم شادی شاه
زبس اندوه اشک لے و پر بخت
نیا پر در نظر خشی که نزیت
خمارے ہست پیشہای مل را
بود ہر جا که نوشی پیش باشد
و گر شکن مل سیر چام و مینا

خرابی بیشتر از بیشتر شد
نمگون گشتند اصنام و چلپا
و گرفتادان چلپا یہ باخت
بز قند خانه از سکته طاری
کشیشان حمله آن ناچ شناسا
بعبرت هر کسے لا حول گویان
ز بهم آن خوستهای جان کاه
در دن خانه رفت و پرده انجت
بله انعام شادی غیر غم غیبت
ندیده پچکس بیمار گل را
بیماران ساخزان و پیش باشد
بعبرت بیش فاکت میست بینا

در خواب دیدن ملیک حصیر علیہ السلام را ہمان شب
در ہمان موضع و تشریف آور دن خاتم الانبیا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و خواستگاری او کردن برائی امام
حسن عسکری علیہ السلام و عقد بیت بن آنحضرت بالملیک

منور گشت چون صحیح سعادت

ہمان شب بخزان و عن عادت

شنبه آلبین مصحح سعادت
 کو اکب منداز پرده ظاہر
 چه شب قیمت حصول هر چند
 چه شب آرام بخشی همراهان
 چه شب بیدار ساز نجت خفت
 چه شب جمعیت خلوت گزینی
 چه شب گرد سوار و کشور عشق
 چه شب آینه سرار عاشق
 عروس آن حال را پیغم شنیده
 پس از آن داشت دورو و دارش
 چه شب شمش است از خواب گران شد
 چه عی بند بر آن چلپایه نبر
 نداده از تجلی زیب داده
 حواریان بد ورش بگشته کسته
 بآ می کرسی بازیب و هر چند
 پهلویش موب هر دوزانو
 در آمدناگمان از در محسر

منور برخلاف عرف و عادت
 بخوان آنبوسی چون جواهر
 چه ظلمت سرمه خشم نهاد
 لباس کعبه امیدواران
 لقاب چهره راز نهفت
 سوار و میده پاریک بینان
 سیاهی در نظر از نشکر عشق
 سویدا ای دل بیدار عاشق
 بجیب فکر و غم سرد کشیده
 چو غمی ببد آخر خواب نماوش
 تجلی از جالی سرواران شد
 چه نسبه کو کیچی چیخ اخضه
 نگردون پر توش بیرون فدو
 موذب الستاناده دست بسته
 نشسته عیسی مرمیم به نگین
 نشسته چانث بنش عذر بانو
 بر وئے چون میر انور محمد

بپر خلعت ز آثار اله
 پلے سر جملہ آں طا ہنریش
 نغل گیریش شد و گرفت افت
 مشهون ساختی ماراز مقدم
 مرابا شت کیک حاجت برادر
 حسن را با ملیکہ عفت نیم
 سعادت رو سبیت کرد کلتوں
 لگن باآل احمد طرح بوند
 لکھتا خوشی آں رسول
 زہریب تختیت برخاست کیا
 چو سبی برفراز طور فتند
 بزرگ شمع نورانے سر ابا
 پر بلے خطبہ خواندن کشید
 شجین شد زبان چمکو یا
 شارافشان ز جان نقد شتند
 لپڑ دشہ باناز ہدم
 چو خشیم خوشیت پید کر دیا

بپر فسرا نوار اله
 پرست است پومان جاتیش
 بستیوال و عیسیٰ انجا جست
 بکفنا مر جبا می خسیر آدم
 نفرو دان شفیع روز مخشر
 رسیده در پیغمبر حق پسند
 بکفنا عیسیٰ مر جم شسمون
 بگوش دل شناواز من تو این پند
 شفیع باشد چرا بند و قبول
 چا بجانب و قبول آمد با قرار
 ہمہ بپر نسر پلور رفتند
 کرفتہ بہریکے بربایہ جا
 محمد ببابیہ ارفع گز بد و
 چو شیرین خطبہ فرمود انشا
 حواریان گواہ عقد شتند
 بیکہ در خیال خواب دخترم
 محروم بخت تا بیدار گردید

شدہ از شادی در خواب دید
 زور و عشق شد بی طاقت و ناب
 مدوار طالع بیدار مینحو است
 چون با پیش خشک بینجور و خواب
 خانش شلت ناپ ناتولے
 پسیدن برداش تاز و مسکر د
 رست نارساش نے ناخن
 داش تا جوش خون مینردان
 بنگل گریان چاک میکر د
 چو شہر کاہ با خشیم برآبے
 سحرخون یاد روئے با مسکر د
 بنگ غنچہ شد از در دل گنگ
 داش چون موسم فرم از بافت بشد
 زجان وزندگی بیزار گردید
 دل غمد بیش بی طاقت و صبر
 پاین حالت لگفت آنخواب یکس
 چو دیاحوال او را قصر دوم

گل نرسن ر شنیر آب دیده
 بلا کے جان او شد و پدن خواب
 دگر در خواب بصل پا بخواست
 بہردم ناله بسکر د تیاب
 کی پیری طغمه ز د بخواست
 پس بشر خبشی چون مور میکرد
 زور اندر بیش در دل و زلان
 نمودی نرسن ش ہنگ لاله
 چوبیل ناله غناک مسکر د
 گی سبنر صفت د پیچ و نالی
 دل خود را چو گل انکار میکرد
 گل روایش زبس غمگشت بیک
 چو شمع سمجھ گاهی جان بلب شد
 بدر دلا د دا سما ر گردید
 طیان بیش بیگن ت دا بیر
 که نبود محروم این راز ناکس
 داش ک مدد و داشت نخوم

بھر شو
 زن پیش
 شنگ بی طاقت
 پیش بخشن
 شلت
 شنیم بی طاقت
 میگیرم
 چون
 چون

دو اسی مجب محب کرد
نیا مرد پر خش زنگ شغا لے
بیسان کو روا و سپرانسان
پلاک حضرت و افسوس گردید
بد بھی بوی روزی خین گفت
کہ انہمار از تو و از من جشنو کے
نکرداز در پہانی بیانے
بد عشق نہ ناچار عان
با قبال تو ہر چیز میسر
نجست کہ گردید رست شکل
بیخی و صعوبت میکاہ اندر
دل غم دیدہ شان نتا و سازی
کہ مکنار ندروے داغ مرحم
بنشت سرز دار طبع ملوش
ہر اے خاطر دختر چپا کرد
طلب از بہر خوردن کرد چبے
نہ دار خادت دیرین تخلف

و هر ہر مرے طبیعی را طلب کرد
آخری ہر نگر دید از دوائی کے
حال و دش میبوخت چون سعی
دگراز متحشر ماوس گردید
زور دش شاہ یک ساعت بخت
گبو باشد ترا گراز دے
جسم لا غیر مانیم حسانے
چار و بیم او را نکلت مانع
گفت الیسا حب بیم و فسر
ز دنیا آرزوئے نیت در دل
سلماں کہ در زندان شاہ اندر
کراہی از قید آزاد اوسازی
اسیدم ہست از صیلی و صیم
قیاد این التماں اور اقبوش
دگراز قید جمعی را رہا کرد
چون آمر در عمل زور کرنے
ذ محبت بلکہ از روی تکلف

بِرَاحِوْلِ اَسِيرَانِ مُهْرَبَانِ شَد
مُنْوَدِي وَفَرِسْتَادِي طَعَانَي
مُنْوَدِي گَاهِ گَاهِ الْحَمَارِ آرَام
وَگَرْنَهِ اَزْمَرْضِ جَانِ بَلْشَرِ بَود
وَخَوَابِ يَدَنِ مَلِيكَهِ لَعْدَ اَزْجَهَارِ الْحَمَارِ
شَبَّهَ گَرْدَيْدَ اَزْجَهَارِهِ شَبَّه
شَبَّهَ نُورَانِ اَزْمَاءِ دَوْهَقَه
وَشَبَّهَ دَرْبَلَوَهِ بَاَنُورِ وَصَفَاقَه
نَمَّاَنِ شَشَرِ جَهَتَ نُورِ وَشَجَلِي
وَشَبَّهَ اَيْنَهُهُ نُورَانِهِ
مَلِيكَهِ بَاَوْهَشِيمِ تَرَدَانِ خَوَابَه
ذَآنِ هَتَابَ بَلِ نُورِ وَگَرْبَهِ دَه
پَمِيشَ آنِ شَجَلِي دَرَنَظَارَه
اَزْآنِ نُورِهِي كَه او وَخَوَابِ يَدَه
چَوْهَشِيمِ او بَانِ نُورَهَشَهَا شَهَدَه
رَوَانِ حَوَرَانِي وَمَرْجَهِ هَهَرَهَا دَه
بَالَبَنَشَهِ رَسِيدَانِ هَجَهَهُهُ نُورَه

فَرَاهِمْ نَرَسَ آنِ نَارِهِ بَلَبَ
شَجَلِي نُورِهِ كَه بَهَشَهَا نَهَفَتَه
صَبَاحِ هَهَرَهَا بَانِ دَرَنَظَارَه
زَمِينِ تَآَسَهَا نَهَانِ طَهُورِهِ شَجَلِي
كَه مَحْوازِ خَلَقَ شَهَدَهَا هَمَيَاَهِي
چَهَهِي بَنِيدَهَا جَهَانِ گَرَفَتَهَا تَهَا
شَجَلِي طَاهَرَهَا طَهُورِهِ دَگَرَ بَودَه
بَهَشَهَا نَاهِهِ تَاهَهَا بَانِ خَرَسَهَا
هَلِ بَهَدَهَا شَهَدَهَا وَهَشَنِ چَوَدَه
مَنَورَهَا نَاهِهِ اَزْخَيْرَهَا لَهَشَهَا شَهَدَه
نَهَورَهَا خَلَدَهَا خَلَوتَهَا گَهَهَا دَه
سَهَرا پَاهَهَا لَهَاسَهَا خَلَدَهَا سَهَهَا دَه

خود و داد و خیر الپیارت
 پیغامیش قدر خیگ شکن راست
 بگستاخی بدانش در آویخت
 بعد عرض نیاز و عجز و زاری
 و گز نمود رو ترک و فاکر و
 شدرو شنگر چنست سیاهم
 زبیانی و شب پیداری من
 نکرد از لطف در پیغمبر نجلی
 که نشید عاجز نکر کن
 نداز ناله هم دل را قراری
 که من در رنج و غم او در سر و سرت
 زول جائے نفس که ای کشید
 خودم چون موئی آتش پیده شد
 سخ زردم بر بگای غوان است
 ندانم حفیت من به حیطه ایست
 سرت گردم کمین حاجت روی
 که اسے تایید عزو کراست

سوئے خیل الدسام بیم اشارت
 که اینکه دل در زوح تو زهر است
 نشید و نند از شوق آنیخت
 نسب بیطا قمی و بقراصی
 بکفا شو هم بمن جاکر و
 خبر نگرفت از حال تباهم
 پرسید از غم و بماری من
 نداز رحم جانم را تسلی
 نظر نمود برب حامل من
 نکرد از لطف سوئے من گزاری
 حسن خلق فرزند تو دوست
 من و بیاب برب پسر طبیدن
 اگر جاگرم سازم تا بر دخواب
 رحیم کی خون دل روان است
 هجرم زندگانی سخت شاق است
 ندانم پیش ازین ناب حلی
 بد و فریمو خالون قیامت

این برند مردم و مصالح بخششی تو
 که هست بطریق کوشش باطل
 دلم خوشنود شد از خوشنی تو
 ولت مامل سبو سکه فر تکست
 تو ما در دین ترسا مان اسیری
 بود تا نقش باطل در دل تو
 در آنی گر تو در دین محمد
 شود روشن رایمان گوهر تو
 صلحی عیسی و مریم میں است
 نکشیست مریم نیز بیزار
 بگفت آن پاکپا ز عشق آمین
 که من نادیده ام رو سے محمد
 حسن اعتماد او عیان شد
 شهادت ہر دوا و را کر و تعلیم
 چو دیدار عشق بی صبر و تراش
 گرفت از مرد پر غنچه سان نگ
 بجان دل جویی و دلدار نشیش کرد

نباشد خبری ای انگلشی تو
 نباشد ظهر حق پیش باطل
 و سی نیز ارم از بخششی تو
 لوث زین سبب جسمت بخست
 زو صداش ببره هرگز نگیری
 بخجر حرمان نباشد حاصل تو
 خوشی ثابت در آمین محمد
 نامندی تو دیگر خواهر تو
 که شرع والدم دین تیست
 اگر باور نداری رو با دار
 ز دین حق کمن از خوار و نلیعن
 رجوع نیست خبر سو سے محمد
 دل خبر کنسا پر شاد مان شد
 پس از تعلیم کرد اعتراف کرد
 کشید از لطف و چون دل آنکه
 محل اندر ام اون گنجه مسند
 طلاق حست و بیمار نشیش کرد

توانی از نیم حان بین داد
کاینک بشود سویت گزنش
زو پیارش سعادتندگردی
مرا و آزادیت منیرستم
با جان هر دشمنات پادشاهی
را با جان حل ناید مشکلت را
مودب ز دیوبے قبله زانو
و عالم بپرسی و صلی پار میکرد
که در خواب از قدر و شکست که ام
و لیکن ز انتظارش باز دیده
چونگس بازاز باز پیارش

نوید و مژده و صلح حسن داد
بدخواست گفت میکش انتظارش
بیشتر خرم دخشنده کوایی
کنونش ز دیوبیت منیرش
و گرد خسری خود شادواری
که لوزانی گنجان و دلت را
چو شد بیدار آن فرخند پانو
شادست و میدم نکار میکرد
برنگ حلوق پیش باز بر راه
دل او از طبیدن آرمیده
سحر تاشام خشم انتظارش

در خواب ریدن ملیکه امام حسن عسکری علیہ السلام
را و وعده دادن آنحضرت از قدر و میمنت از زوم
هر شب پیش او بنا بر شرف اسلام

ز نورش شش جست که بده رو
چشم عاشقان وقت غلاحی
فلک آینه آین از تجلی

شب دیگر برنگ دیده روزن
ز رس ز نور و معاگو بایسیاچی
زمین یک اوچ سعین لازمی

بزگ صبح در بر آفتابے
 سفال و سنگ از سرمه طلا شد
 به رجا و دا بگشت بیکاب
 زیر جاں کنان صبحی رسیده
 نایان گشت آثار خنورے
 شهادت بزرگان مسکر دجای
 بروئے ماز بالش بخواش
 والش روشن نمود انور دید
 که دیاز دو نقش لشیش
 ستارا ز استک چون گوهر یافا
 ببرعت تا ببالش رسیده
 دگر انوس با هم جان گشند
 بجهت باز چشم میزیش
 پیش هر تابان چشم نیم
 کندول ویده سان فرش خیا
 سرایا کی صاف ناز فوج و شتی
 لطیش نیت ما و توکی ہی

سری تسبیب هم عالی جنابے
 زمین چون آسمان باب جلاشد
 در روئی خاک را گرفت و تا
 بسافی ماتهاب از پس رسیده
 چو نجم تافت از هر ذره نورے
 لمیکه نفس نامید وارے
 چونکه داد و صفت اضطراب
 در آن خواب یمایون نجت پیدار
 چونکه گشت چشم و فرش
 باستقبال خدمتی خرا من
 بس چون استک بیلاقت بوده
 چشم پیش بخشن از روئی حسن شد
 تماشا کرد چون آئینه رویش
 جمالش بدواز خورد فت در دم
 تعالی اللذ زی حسن و حمالش
 قدش هوزون تراز سرویشی
 جمین آئینه نور اگر